گزارش ادبی هفته

هر چه می‌گردیم نیست

مرضیه رسولی

در حوزه فرهنگ حرف این است که پولی که برای تئاتر و کتاب و کنسرت در ایران می‌پردازید در خارج که نمی‌دانیم چه جایی است و چه غول بی‌شاخ و دمی است، چند برابر است. بعضی‌ها به خاطر همین گران بودن اصلاً تا حالا پایشان را به تئاتر نگذاشته‌اند. چون آنجا مردم برای فرهنگ خیلی خرج می‌کنند. تئاتر و سینما گران است و مردم برای خرید کتاب دست و دل‌شان می‌لرزد. اینجا همه چیز ارزان‌تر است. کتاب نصف قیمت آنجاست. پولت را نرو پیتزا بخر، برو بده کتاب بخر. این هم از آن حرف‌های بی‌سروته است که محبوبیت تاریخی دارد. مثلاً می‌گویند شما چطور برای یک ساندویچ چهار هزار تومان پول می‌دهی اما دلت نمی‌آید برای خرید کتاب همین قیمت را بپردازی. انگار ربطی به هم دارند. مثل اینکه بگویی وقتی جوراب دارم دستکش می‌خواهم چه کار. می‌گویند قیمت کتاب آنجا چند برابر اینجاست و اگر ما به کپی‌رایت جهانی بپیوندیم آن‌وقت قیمت کتاب در اینجا چند برابر آنجا خواهد شد و این اصلاً به سود اقتصاد نشر کشور و به سود فرهنگ مطالعه در کشور نیست. اما نگاهی به قیمت پشت جلد کتاب‌های انگلیسی بیندازید. کتاب ۳۰۰ صفحه‌ای با جلد مقوایی اغلب همان قیمتی را دارد که ما برای یک کتاب در ایران می‌پردازیم. تازه کیفیت چاپ و کیفیت و سبکی ورق‌ها را هم در نظر بگیرید. گرانی گریبان کتاب را هم گرفته و برای اینکه کتاب، یک کالای فرهنگی است اگر بخواهی اعتراض کنی و غر بزنی که چرا گران است احتمالاً متهم می‌شوی به اینکه نمی‌خواهی برای فرهنگ از جیبت خرج کنی. یارانه‌ای که به خرید کاغذ تعلق می‌گرفت دیگر پرداخت نمی‌شود. چه کار می‌شود کرد؟ برویم کلاس زبان ثبت‌نام کنیم، کتاب‌ها را با زبان اصلی بخوانیم. از همه نظر به نفع‌مان است.

■ تکنید آقاجان

ممیزی کتاب صدای مصطفی رحماندوست را هم درآورده. به گزارش خبرآنلاین مصطفی رحماندوست گفته «اهل فرهنگ از وضعیت ممیزی کتاب‌های دینی و غیردینی در وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی بسیار ناراضی‌اند. زمان بسیار زیادی برای ممیزی یک کتاب طول می‌کشد و افرادی که نوعاً وارد نیستند و به کلمات توجه دارند، نه به مفاهیم؛ در حال بررسی و ممیزی کتاب‌ها هستند. هرگونه ممیزی و بررسی کتاب‌ها پیش از چاپ توهین به شعور مخاطب است، انسان صاحب عقل است و مسوول کار خود، کسی که اهل کتاب است می‌داند چه بخواند و چه نخواند و او بر حسب حس تشخیص خود اگر ببیند متن کتابی برخلاف واقعیت است می‌تواند آن را نخواند، حتی آن را نقد کند یا از نویسنده و ناشر شکایت کند... اگر کارگروهی هم تشکیل شود باز به همان روال سابق منجر می‌شود، یعنی کتاب‌ها را بر اساس قشر، ظاهر و کلمات موجود در آن و خط قرمزها بررسی می‌کند و مفاهیم کتاب عمدتاً مورد بررسی قرار نمی‌گیرد، به عبارت دیگر چه کسی تضمین می‌کند که افراد این کارگروه‌ها صلاحیت بیشتری از خوانندگان داشته باشند.»

■ پرکار بودند

تکلیف آن کتاب‌هایی که بهمن دری معاون فرهنگی وزارت ارشاد قول پیگیری برای چاپشان را داده بود، مشخص نشد. وعده‌ای بود که در حد حرف باقی ماند و اگر همین حالا هم بروید از او درباره این کتاب‌های بلاتکلیف بپرسید احتمالاً می‌گوید در دست بررسی هستند و در اداره کتاب همه کارها دارد سریع انجام می‌شود. دری گفته: «در دو ماه شهریور و مرداد امسال روند عملکرد هیات صدور مجوزهای ارشاد سرعت و قوت بیشتری به خود گرفته است به‌طوری که از ۶۱۴ تمدید مجوز صادر شده توسط این هیات در این شش ماه ۵۳۰ مورد آن مربوط به دو ماه گذشته است.»

■ نوبل را پس بده

روزنامه کیهان می‌خواهد کاری کند که نوبل از اینکه جایزه‌اش را به یوسا داده شرمسار باشد و عذرخواهی کند. یا اینکه یوسا خجالت بکشد و ببرد جایزه‌اش را پس بدهد. این روزنامه نوشته: «یوسا در رسانه‌ها به نویسنده راستگرا شهرت دارد، اما عمق مخالفت‌های او با انقلاب‌های کشورهای امریکای لاتین و دلبستگی‌اش به جهان سرمایه‌داری، مخصوصاً امریکا، از وی یک چهره راستگرای افراطی در ادبیات و سیاست ساخته است. که این گرایش در تمام آثار ترجمه‌شده‌اش کمابیش مشاهده می‌شود. در این میان «جنگ آخرالزمان» دربرگیرنده عمق مخالفت یوسا نسبت به انقلاب توده‌ها و علیه دول وابسته امریکای لاتین‌است...

«جنگ آخرالزمان» رمان قطوری است، چیزی در قواره جنگ و صلح تولستوی، اما برخلاف جنگ و صلح که در آن متجاوزان سرکوب و رانده می‌شوند، در جنگ آخرالزمان، این دینداران و فقرا هستند که زیر چکمه قوای ارتش متجاوز از پای درمی‌آیند. «جنگ آخرالزمان» زمانی نوشته شده که در امریکای لاتین نهضت‌هایی با الهام از کلیسا و با آنچه تحت عنوان «الهیات رهایی‌بخش» شناخته می‌شد در حال شکل‌گیری بود. نمونه بارز آن انقلاب ساندنیست‌ها در نیکاراگوئه است و نیز کشیش‌هایی که آن انقلاب را همراهی کردند و در کابینه نیز شرکت داشتند. در همان زمان سلمان رشدی هم به امریکای لاتین سفر کرد که مورد تایید یوسا قرار گرفت. نویسنده «جنگ آخرالزمان» یک بار نیز نامزد ریاست‌جمهوری کشور پرو شد، اما در انتخابات رای نیاورد. یوسا اولین نویسنده‌ای بود که بعد از سقوط بغداد وارد آن شهر شد، به طور حتم چنین حضوری در آن شرایط حساس جز با حمایت و هماهنگی با ارتش متجاوز امریکا غیرممکن بود. یوسا در گفت‌وگو با رامین جهانبگلو اظهار تمایل کرده بود به ایران هم سفر کند، اما شکست برنامه کودتای مخملی در ایران و با کنار زده شدن پرده‌ها و رسوایی نیروهای جنگ نرم، بعید است یوسا بتواند و حتی اگر هم مایل باشد، به ایران بیاید.» بهش ویزا نمی‌دهند.

■ کلاس قصه‌نویسی برای افسران فرهنگی

موسسه فرهنگی هنری رسول آفتاب از عماران و افسران فرهنگی، جهت نقش‌آفرینی در جبهه فرهنگی انقلاب دعوت به عمل می‌آورد. برای اعلان انزجار از فتنه‌گران قصه بنویسید. فراخوان داستان فتنه: ۱- قصه کوتاه(کمتر از ۵ صفحه‌آ۴) ۲- قصه مینی‌مال (کمتر از نیم صفحه آ۴)

هدایا: نفرات اول: یک سکه تمام بهار+ تندیس و حق‌التالیف، نفرات دوم: نیم سکه + تندیس و حق‌التالیف، نفرات اول: ربع سکه + تندیس و حق‌التالیف.

■ کتاب سرگردان

نشریه نافه نوشته کتاب سیمین دانشور گم شده. اسم کتاب «کوه سرگردان» بوده که ادامه سه‌گانه جزیره سرگردانی و ساربان سرگردان است. دانشور از سال ۸۲ خبر نوشتن و بازنویسی کتاب را می‌داد. سال ۸۲ گفته بود نوشتن کتاب دارد تمام می‌شود. بعد هر وقت ازش پرسیدند گفته کتاب نیاز به بازنویسی دارد و حالا می‌گوید کتاب گم شده.

از بستگان نزدیک دانشور تنها ویکتوریا، خواهر او حاضر شد نقل قولی از او با نام خودش در این گزارش بیاید. بقیه هم حرف زدند، اما نخواستند نامی ازشان برده شود. ویکتوریا دانشور گفت خودش و دیگران هر چه دنبال «کوه سرگردان» گشته‌اند پیدایش نکرده‌اند.

– هرچه می‌گردیم نیست. نه. نیست. البته خدا کند گیرش بیاوریم. چون با انتشارات خوارزمی قرارداد بسته‌ایم. ولی شاید هم ننوشته باشد؛ چون اگر می‌نوشت پیداش می‌کردیم.

یکی دیگر گفت خود خانم دانشور سال ۸۴ قسمت‌هایی از رمانش را برای او خوانده است. بعدش گفت پارسال خیلی دنبال این رمان گشته؛ ولی جز مقداری کاغذ چرک‌نویس چیزی پیدا نکرده. یکی دیگر گفت در این پنج شش سال فقط شاهد نوشتن داستان‌های کوتاه سیمین دانشور بوده و ندیده او «کوه سرگردان» بنویسد. این داستان کوتاه‌هایی که او ازشان حرف می‌زند، همان‌هایی هستند که سال ۸۶ با نام «انتخاب» در انتشارات قطره درآمد.

در سه سال گذشته انبوهی کتاب و روزنامه و مجله از خانه سیمین دانشور خارج شده است. این کتاب‌ها و مجلات فروخته شده‌اند. استدلال آنها که این کار را کرده‌اند، این بوده که دانشور استفاده‌ای از آنها ندارد و بودن‌شان در خانه ضرورتی ندارد. شاید دست‌نوشته «کوه سرگردان» در میان همان‌ها بوده باشد؛ ولی ظاهراً نبوده است. آنها که کتاب‌ها را فروخته‌اند، همه را با دقت نگاه کرده‌اند. با این حال این کتاب‌ها زمانی فروخته شدند که جست‌وجوها برای پیدا کردن «کوه سرگردان» شروع نشده بود؛ برای همین حرف آنها که می‌گویند با دقت همه را گشته‌اند، بی‌خطا نیست.

اما کسی که بخشی از این کتاب‌ها را خریده، گفت خیال‌تان راحت، چنین چیزی لای آنها نبوده. دلیل او این بود که کهنه‌خرها و کهنه‌فروش‌ها، کتاب و مجله می‌خرند و نه چرک‌نویس.

آنچه مسلم است، این است که سیمین دانشور قبل از تیر ۸۶ کار رمان را تمام کرده. خود انتشارات خوارزمی هم این اطمینان را دارد که «کوه سرگردان» تمام شده است. اما اینکه کار بازبینی آن به کجا کشیده مساله‌ای است که نمی‌توان با اطمینان درباره‌اش حرف زد. مشخص نیست کار بازبینی به پایان رسیده یا نرسیده. این رمان اکنون در خانه نیست. در این سه سال بارها دست‌نوشته‌ها، کتاب‌ها و اتاق کار دانشور جست‌وجو شده‌اند. تاکنون که ردی از آن پیدا نشده. آنچه پیدا شده، ظاهراً فقط دست‌نوشته‌هایی لابه‌لای کاغذها بوده‌اند؛ ولی ربطی به «کوه سرگردان» نداشته‌اند. مدیر انتشارات خوارزمی گفت، اگر کسی بخواهد از این رمان سوءاستفاده کند و آن را منتشر کند، از او شکایت می‌کند.

■ جایزه نیما خصوصی است

روز یکشنبه دو هفته گذشته در گزارش هفتگی ادبیات در صفحه ۹ عنوان شده بود که جایزه نیما یک جایزه دولتی است. داریوش معمار دبیر این جایزه در گفت‌وگو با شرق اعلام کرد این جایزه کاملاً خصوصی است و حتی اسپانسر دولتی هم ندارد که به این‌وسیله تصحیح می‌شود.

■ یادداشت

فریده خرمی

نگاهی به یادداشت‌های یک لاابالی نوشته یارعلی پورمقدم*

از ادیسه تا فریدون آواره

اگر ادیسه در کوچه‌ها و خیابان‌های بی‌انتهای تهران امروز سرگشته و بی‌پناه رها می‌شد و ناچار بود با حقوق تقاعد یک معلم سابق ادبیات که دغدغه نوشتن هم دارد، روزگار بگذراند، بی‌شک دوره دوامش بسیار کمتر از آن ۱۰ سالی می‌شد که پس از پیروزی در جنگ تروا و سرگردانی در دریاهای توفانی و بی‌پایان دوام آورد. نه‌فقط به این خاطر که ادیسه را عشق به بازگشت به وطن و دیدار همسر مهسان و فرزند یکی یک دانه و یاری آتنا، الهه پشتیبانش، زنده نگه‌داشت، بلکه به آن جهت که سرگردانی و غریب‌گردی در تهران پس از اندی مدت او را به همان نتیجه‌ای می‌رساند که فریدون به آن رسیده است:

نه، این جهان دیگر جایی برای ماندن نیست.

اگر ادیسه گرفتار در جزیره کالیپسو، ساحلی دارد که روزهای پی‌درپی با امید دیدن بادبان کشتی از دور، کنار آن بنشیند و به افق دوردست چشم بدوزد، چشم‌انداز فریدون، آبی چرکمرده آسمانی است که از لابه‌لای برگ‌های لرزان صنوبر پیداست و سقف قهوه‌خانه‌ای است که الوارش لانه موریانه است یا توالت مردانه‌ای که میرزا یکی از ماموران پارک خس و خاشاک و شاخ و برگ شکسته پاییزی را در کنار آن می‌سوزاند و اگر ادیسه را صدای افسون‌کننده سیرن‌ها به خود فرامی‌خواند، نصیب فریدون از صدا، بوق مداوم راننده‌هایی است که کله‌ای از دهل دارند یا صدای یکی لنگه خودش از کنج خرابه مجاور است که او را به نام می‌خواند:

« هی، فریدون آواره!»

و اگر در این میانه اغتشاش و شلوغی صدای برزگری‌خوانی ملک‌محمد مسعودی را بشنود، نمی‌داند که صدا از کجا می‌آید.

گرچه، کالیپسو برای ادیسه به زندانی شوم و نفرت‌انگیز مبدل می‌شود اما زندانبانش پری دریایی خداگونه‌ای است که جان ادیسه را هنگامی که کشتی‌اش نزدیک جزیره درهم‌شکسته بود، نجات داده و از آن روز از او نگهداری و پرستاری کرده است. فریدون را اما مادری از خانه می‌راند که می‌داند پسرش جایی برای ماندن ندارد و پس از هشت ماه که پسر نه به قصد اقامت بلکه به ضرب و زور اشتیاق و دلتنگی، کلون خانه‌اش را می‌کوبد، در حیاط را چنان به دماغش می‌کوبد که ابتدا غضروف دماغش داغ شود و بعد پیش چشمش تار شود.

ادیسه زمانی که در دریا در محاصره امواج چون کوه قرار می‌گیرد و مرگ را پیش روی خود می‌بیند، می‌اندیشد که «اوه، چه سعادتمند بودند کسانی که در دشت تروا بر خاک هلاکت افتادند! وای به حال من که چنین نکبت‌زده می‌میرم !»[1]

ادیسه نکبت‌زده نمی‌میرد چراکه الهه اینوی زیبا قوزک برو دل می‌سوزاند و رحمت می‌آورد و نقاب خود را به ادیسه می‌دهد که مادام که در دریاست هیچ خطری تهدیدش نکند.

فریدون، ادیسه مدرنی است که پورمقدم روزگارش را با زبانی حماسی روایت می‌کند و این ادیسه در محاصره امواج ناکامی با بغضی در گلو به این درک می‌رسد که:

هر روز اندکی مردن
و گاه بسیار مردن
برای اینکه زنده باشیم

آنچه او را به این درک می‌رساند - به غیر از سوزش گلو و ضعفی که ولش نمی‌کند و کلاف پیچیده دردی که سرنخش را گم کرده - یکی سقوط و فروپاشی ناگزیر آدم‌هایی است که در پرسه‌های هرروزه شاهد آن است؛ آدم‌هایی چون داوود که جنازه مچاله او لابه‌لای بوته‌های شمشاد پارک پیدا می‌شود و آخرین باری که فریدون او را دیده تازه یک کلیه‌اش را فروخته بود و با آنکه از شدت ضعف جان به قالبش نبود، نه از درد پرچانگی می‌کرد و نه از کار روزگار و پس از مرگ چشمانش مطلقاً خواهان آمرزشی نبود. یا فرد لالی که در خیابان از مرد خپله ۲۵ساله بد پک و پوزی کتک می‌خورد و ناسزا می‌شنود. و دیگری درگیری با این سوال فرساینده است که چرا سهم من از این جهان - آن هم در پیرانه‌سری - باید این فانوس بی‌مردنگی باشد که در میان ازدحام به پسرک ۵۰ساله‌ای سپرده شده که با گونه‌های شوره‌بسته و چشمانی متورم، راه خانه خود را گم کرده است؛ پسرک ۵۰ساله‌ای که برای تامین غذای روحش، غروب هر سه‌شنبه را به تماشای تئاتر اختصاص می‌دهد؛ نمایشی که برای پدرداران در داخل استوانه تئاتر شهر و برای او بیرون استوانه و فقط با تماشای پدرداران بر صحنه می‌رود. اما چه چیز می‌تواند بی‌پدران عاشق نمایشی چون او را از برگزاری یک فستیوال تئاتر خیابانی - که نیازی هم به مجوز اداره‌جات تئاتر - ندارد، باز دارد؟

تصویری در ذهن بسازید از مردی که با عرق‌گیر و زیرشلواری و حلقه‌ای از برگ‌های بید - به شیوه یونانیان - بر دور سر کنار حوض و آبنمافیکس فریم شده و منتظر است بی‌خانمانی چون خودش - کبوتری آواره - بر شاخه دست‌هایش بنشیند تا با هم نمایش «بید مجنون و کفتر لمپن» را بازی کنند و او شاهد خندان سقوط خودش باشد زمانی که کلاهش را دور می‌گرداند تا سه هزار تومنی از دست مردم بگیرد.

در این میانه اما راه بر هرگونه شگفتی یا افسوس بسته است اگر هیچ الهه‌ای دل بر زندگی نکبت‌زده این پیرمرد که کودکی‌اش را چون ملافه چرکی در کوله‌پشتی‌اش می‌چپاند، نمی‌سوزاند، تنها الهه‌ای که او در پیرانه‌سری می‌شناسد مادری است که وقتی از سر دلتنگی شاخه‌ای گلایل برایش می‌فرستد پیشاپیش از نتیجه بیهوده آن آگاه است و می‌داند این هم یک خشت خشک دیگر است که برای او به آب می‌اندازد. و این همان مادری است که پیشاب از زیر در اتاقش راه می‌افتد و فریدون ناچار است راه پیشابی را که بوی آمونیاک می‌دهد با پیشبند آشپزخانه ببندد. و در آخرین صحنه از آخرین صفحه کتاب کنار تختش بنشیند و صورتش را برکف دست او بگذارد تا مرگ مثل سوز سردی از نوک انگشتان الهه به مغز استخوانش بوزد.

***یادداشت‌های یک لاابالی، یارعلی پورمقدم، تهران، نشر تپش نو، ۸۷**

پی‌نوشت:

۱- سیری در اساطیر یونان و روم، ادیت همیلتون، ترجمه عبدالحسن شریفیان

■ خاطرات کتابفروش

الهه خسروی

مرثیه‌ای برای قیمت

همکارم زنگ می‌زند و می‌گوید «طرف» دوباره آمده است. می‌فهمم منظورش از «طرف» چیست. دیگر بعد از چند ماه «طرف» را همگی می‌شناسیم.

«طرف» آدمی است میانسال. با قدی کوتاه و لباس‌های مندرس. قیافه‌اش به آنهایی می‌خورد که سال‌های سال حمام نرفته‌اند. البته شاید هم دمی به دود می‌زند! به هر حال شبیه آدم‌های باخانمان نیست. همین آدم‌های معمولی که بی‌آنکه بشناسی‌شان می‌دانی خانه‌ای دارند و سر و سامانی. یک کیف رنگ و رو رفته روی شانه‌اش می‌اندازد، تابستان و زمستان یک ژاکت آستین بلند می‌اندازد روی دستش و چند روز یک بار می‌آید به کتابفروشی ما. حالا فهمیده‌ام ماجرای آن ژاکت چیست اما باز از خیلی چیزهایش سر در نمی‌آورم.

می‌آید و بی‌سلام و علیک می‌ایستد روبه‌روی کتاب‌ها. انگار توی دلش دارد با آنها سلام و علیک می‌کند. اول از همه جلوی قفسه کتاب‌های تاریخ معاصر و حوزه اندیشه و فلسفه می‌ایستد. از بالا تا پایین قفسه را نگاه می‌کند و بعد می‌رود سراغ قفسه‌های دیگر. روزهای اول برایم جالب بود. جالب بود بفهمم که «طرف» کتاب می‌خواند؟ اگر می‌خواند چه کتابی؟ اصلاً پولش را از کجا می‌آورد؟ نکند از آن آدم‌هایی باشد که حسابی سرش به تنش می‌ارزد و ... بعضی وقت‌ها هم خیالبافی می‌کردم و به خودم می‌گفتم لابد یک نویسنده است. نویسنده‌ای که هیچ امکانی برای چاپ آثارش ندارد. نویسنده‌ای که به خاطر ادبیات به روز سیاه نشسته ... البته می‌دانم که شورش را درآورده‌ام ولی رویاهای من همین جوری است. صفر و صدی! اهل حرف زدن نیست. علاقه مفرطی به کتاب‌هایی دارد که روی میز چیده‌ایم. کتاب‌های جدید. حتی یک بار سراغ آثار یک نویسنده را نگرفته. حرف زدن هم فایده‌ای ندارد. معمولاً لبخند کمرنگی تحویلت می‌دهد که یعنی من خجالتی‌ام!

چند وقتی بود که توجهم را جلب کرده بود. با خودم کلنجار می‌رفتم که در قبالش باید چه برخوردی کنم. باید ازش بپرسم چه کتابی می‌خواهد یا بگذارم همین جور برای خودش لابه‌لای کتاب‌ها چرخ بخورد؟ بالاخره تصمیم گرفتم گزینه دوم را انتخاب کنم. گفتم اگر وصف‌العیش، نصف‌العیش است خب من چرا سبب شر شوم؟ بگذار برای خودش بین کتاب‌ها بچرخد. از ما که چیزی کم نمی‌شود. اما کم شد. یک بار پشتش را به من کرد و من دیدم دستش بین کیف و میز در حال حرکت است. خودم را زدم به آن راه. گفتم بی‌خیال! به هر حال من هم آدمی نیستم که مثلاً بروم به طرف بگویم ببخشید دارید چه کار می‌کنید؟ یا می‌شود کیف‌تان را ببینم؟ سرم را انداختم پایین و به روی خودم نیاوردم. بعد از آن سریع از مغازه خارج شد. آنقدر حالم بد بود که حتی نرفتم ببینم کتابی کم شده یا نه. تا اینکه بالاخره یکی از همکارانم کشف کرد که بله، «طرف» کتاب می‌برد. اما یک فرقی با باقی آدم‌ها داشت. او یک کتاب دیگر را گذاشته بود و به جایش یک کتاب جدید برده بود. کتابی که جا گذاشته بود مال کتابفروشی ما نبود ولی به هرحال همکارم می‌گوید وقتی وارد شده دیده که آن کتاب دستش بوده و وقتی خارج می‌شده یک کتاب دیگر دستش گرفته بوده است. او هم مثل من چیزی نگفته. نگاهش کرده و بعد سرش را انداخته پایین. کلاً همگی علاقه عجیبی به سر به زیر بودن داریم انگار! حالا هی از خودم می‌پرسم یعنی چی؟ یعنی «طرف» می‌چرخد توی کتابفروشی‌ها و هی کتاب جابه‌جا می‌کند؟ کتابی را می‌برد می‌خواند و بعد به اولین کتابفروشی که رسید آن را جا می‌گذارد و یکی دیگر برمی‌دارد؟ یعنی به خیال خودش این جوری ضرر کمتری می‌زند یا چی؟ نکند این طرح جا گذاشتن کتاب را که چند وقتی است در فضای مجازی راه افتاده جدی گرفته؟ خلاصه همین جور سال‌ها دور سرم می‌چرخند و برایشان هیچ جوابی ندارم.

تصمیم گرفته‌ام این بار که می‌آید اول یک صندلی تعارفش کنم و بعد ازش بپرسم ماجرا چیست؟ که چرا کتاب می‌دزدد؟ یا اگر می‌دزدد دیگر چرا کتاب‌های دیگر را جایش می‌گذارد؟ اصلاً بگویم این کتاب‌ها را برای خواندن می‌بری یا خرج چیزهای دیگر می‌شود؟ خلاصه دلم می‌خواهد همه سوال‌هایم را از او بپرسم ولی ... نمی‌شود. نمی‌شود که من کتابفروش هم مثل فروشنده یک مانتوفروشی مثلاً رفتار کنم. نمی‌شود به کتاب‌ها مثل مانتوها دزدگیر بچسبانم و اصل را بر چیزی بگذارم که ازش متنفرم. تا به حال مشتری این جوری به پست‌مان نخورده است. مشتری‌هایمان زیاد اهل رودربایستی نیستند. مثلاً همین دیروز دو تا دانشجوی ترم اولی دانشگاه تهران آمده بودند کتابفروشی. بهشان کتاب معرفی کردیم. از بیژن نجدی بگیر تا دکتروف. ولی هر کدام فقط یک کتاب می‌خواستند. یا می‌توانستند بخرند. سر کتاب‌ها دعوایشان شده بود. همین جور زیر لبی با هم کلنجار می‌رفتند. بعد هم بالاخره هر کدام یک کتاب انتخاب کردند و بقیه را بی‌خیال شدند. دلم می‌خواست بهشان بگویم آن یکی‌ها را هم ببرید. هر وقت پولش را داشتید بیایید حساب کنیم. اما به غرورشان برمی‌خورد. گفتم قابل ندارد! تعارف نمی‌کردم. واقعاً می‌گفتم. ولی باورشان نشد. خندیدند و همان جواب‌های همیشگی را دادند. از مغازه که بیرون رفتند اعصابم حسابی خرد شده بود. نمی‌شود از آدم‌ها انتظار داشت که بخش عمده پول‌شان را صرف کتاب کنند. نمی‌شود بهشان گفت از شکم‌تان، از لباس‌تان یا حتی از کرایه تاکسی‌تان بزنید و کتاب بخرید. کتاب برایشان نان شب نمی‌شود. اصلاً همین که باز، در همین وضعیت دانشجویی، بیکاری، یا هر وضعیت دیگری می‌آیند کتاب می‌خرند باید بهشان مدال افتخار داد. ولی خب این حرف‌ها دلیل نمی‌شود که من حسرت آن آدم‌ها را وقتی کتاب‌ها را می‌گذارند و از مغازه می‌روند بیرون حس نکنم. کتاب حسابی گران شده و هر کسی از پس خریدش برنمی‌آید. بعضی کتاب‌ها آنقدر گرانند که حتی آدم رویش نمی‌شود به مشتری معرفی کند. سراغش را هم که می‌گیرند با شرمندگی اشاره‌ای به قیمتش می‌کنیم و شانه‌هایمان را می‌اندازیم بالا. که یعنی ما بی‌تقصیریم. ناشر هم بی‌تقصیر است. چاپخانه‌دار هم... اصلاً همه بی‌تقصیرند ولی خب کتاب‌ها گران است. چند روز دیگر دوباره سر و کله «طرف» پیدا می‌شود. بین کتاب‌ها می‌چرخد و منتظر فرصتی است که ما ازش غافل شویم. باید ببینم چه کتابی را می‌برد. این جوری شاید بفهمم سلیقه‌اش در کتاب خواندن چیست. شاید بفهمم کتاب‌ها را واقعاً برای خواندن می‌برد یا هر چیزی که دم دستش رسید برمی‌دارد. «طرف» حسابی فکرم را مشغول کرده است. هر چقدر فکر می‌کنم نمی‌فهمم بالاخره تکلیف‌مان با او چیست.

■ نگاه

احمد پورامینی

یادداشتی بر رمان این فرمون دست کیه؟

سُر خوردن روی سطح ذهن

همین اول بگویم که در رمان این فرمون دست کیه؟ خبری از نجواهای عاشقانه چند دلباخته در کافی‌شاپ‌های بالای شهر نیست؛ سیر و سلوک آدم‌ها هم در فلان پاساژ معروف محله فلان آباد، در راستای ارضای احساسات نوستالژیک طبقه ای خاص، اتفاق نمی‌افتد. این را هم اضافه کنم که چون چنین ویژگی هایی ندارد، می توان با یک حساب سرانگشتی تقریباً مطمئن شد که این رمان تا مدت ها به چاپ دوم نخواهد رسید، جایزه ای نخواهد برد، پشت ویترین و روی پیشخوان کتابفروشی های شیک و پرمشتری رویت نخواهد شد، هیچ خانمی آن را به آقایی هدیه نخواهد داد و بالعکس. رمان این فرمون دست کیه؟ بیش از هر چیز شبیه فکر کردن است. برای همه ما پیش آمده که در مواقعی که حال مان زیاد هم خوب نیست، به یکباره ذهن خود را رها می‌کنیم، می‌گذاریم همه رخدادهای گذشته به راحتی وارد ذهن‌مان شوند بدون اینکه اهمیتی به ترتیب زمانی آنها بدهیم و چون مطمئن هستیم هیچ کس شاهد افکار ما نیست و در مورد چرایی آنها پاسخگو نخواهیم بود، با خیالی آسوده راه ورود را حتی برای جزییات کم ارزش باز می‌کنیم. راوی داستان، انسان تک افتاده‌ای است در حال فکر کردن به روند رویدادهایی که به وضعیت کنونی او منجر شده‌اند، سوژه‌های روزمره زندگی را از صافی ذهن ظریف و نکته‌سنج خود عبور می‌دهد و آنگاه صادقانه به زبان می‌آورد. داستان شروع می شود با کوبیده شدن در آپارتمان راوی توسط همسرش بر اثر یک سوءتفاهم، و تلاش های راوی برای متقاعد کردن او که لیلا فقط یک اسم است و هیچ ربطی به هیچ چیزی ندارد. البته خیلی زود می فهمیم که لیلا در ذهن راوی فقط یک اسم نیست؛ لیلا می تواند در آن واحد دختر صاحبخانه، کارمند تالار بورس و حتی مزاحم تلفنی ناشناس باشد. افکار ویرانگر به طور پیاپی چنان به ذهن راوی هجوم می آورند که قاعدتاً فرصتی برای پردازش آنها وجود ندارد و اصلاً مهم نیست که کدام یک زودتر یا دیرتر از ناخودآگاه او سر برآورده اند. آنها به سرعت وارد مغز می شوند، جولان می دهند، می چرخند، به هم برخورد می کنند و ضربات خردکننده ای به رشته عصب ها وارد می آورند بی‌اینکه راه خروج به فضای بیرون داشته باشند. همین بن بست های ذهنی راوی است که گاه وادارمان می کند چند سطر یا صفحه به عقب برگردیم و خواندن را از سر بگیریم. این افکار گسسته در آن واحد بدل به نوشتار می شوند و عناصر زمان و مکان را به شکلی کاملاً خودکار از روایت بیرون می رانند. یادایادهای ذهنی او مدام در هم می لغزند و آدم ها و اشیا و پدیده ها در همدیگر استحاله می شوند. «... بعضی ها می گفتند که این یه چیقه و بعضی دیگر که بیشتر هم بودند، می‌گفتند که این فقط یه لنگه‌کفش زنانه ست که پاشنه‌ش شکسته...» به همین علت است که می توان راوی را بی‌درنگ در موقعیت های مکانی مختلف دید؛ در آسایشگاه پادگان، تالار بورس، اتوبوس، مطب خانم روانکاو، سینما، هتل و... و یگانه منطق در روابط علی و معلولی آن هم متن است؛ خود متن، همان طور که نوشته شده است. چیزی از قبل در ذهن راوی وجود ندارد که قصد بازتولید آن را داشته باشد. همان طور که فکر می‌کند به زبان می آورد و می بایست همان طور خوانده شود که از ذهن او می گذرد. رمان این فرمون دست کیه؟ نوشته فرهاد اکبرزاده، چندی پیش از سوی نشر نگیما در ۹۶ صفحه و ۱۱۰۰ نسخه منتشر شد.